

بہت سدا

ہیچا لایا، غول قاتل

ہیچا
Hoopa

کویلا لایا، غول قاتل



نویسنده: حدیث لزرغلامی

تصویرگر: سارا صابری فومنی

سرشناسه: لزرغلامی، حدیث، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: هیمالایا، غول قاتل/
نویسنده حدیث لزرغلامی؛
تصویرگر سارا صابری فومنی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۹-۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century: موضوع
شناسه افزوده: صابری فومنی، سارا، ۱۳۶۲-
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۶۰
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۹۴۳۶۱

هیمالایا، غول قاتل

نویسنده: حدیث لزرغلامی
تصویرگر: سارا صابری فومنی
ویراستار: انسیه حیدری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۹۹-۱-۱

«تو کوچ می‌کنی ژوزه! به کجا ژوزه؟»

کارلوس درومند د‌آندراد



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

- فصل اول: شهرِ بازی، ماهی و دادگاه ۹
- فصل دوم: هتل ۱۹
- فصل سوم: جنگل ۲۵
- فصل چهارم: خانه‌ی مرمری ۳۵
- فصل پنجم: اتاق بلوطی ۴۱
- فصل ششم: کلاه‌فروشی سارا و مادرِ بزرگ ۶۵
- فصل هفتم: اتاق تاریک ۸۳
- فصل هشتم: زندگی در جنگل ۹۱
- فصل نهم: سفر ۱۰۹
- فصل دهم: شهر ارغوان ۱۲۷
- فصل یازدهم: کارگاه بافندگی ۱۳۹



فصل اول

شهرِ بازی، ماهی و دادگاه



در آخرین سفر اتفاقی برای او افتاد که برای همیشه زندگی اش را تغییر داد.

وقتی هیمالایا توی شهربازی شهر شلوغ و پُر زرق و برقی که به آنجا سفر کرده بود، سوار ترن هوایی شد، توی پیچ آخر ترن، از ترس داد بلندی کشید. شکمش جلو آمد و به کمر بندش فشار آورد. کمر بند، اولش کمی شل شد و بعد ناگهان توی سرازیری از هم باز شد و هیمالایا با سرعتی باورنکردنی از آن بالا افتاد پایین. خیلی ماجرای افتضاحی بود. هیمالایا پرت شد روی زمین و دستش زخمی شد. اما ای کاش فقط همین بود. همان طور که داشت سقوط می کرد، همه فریاد می زدند:

«ای وای! برین کنار! برین کنار! غوله داره می افته زمین.»

و همه ی آدم ها از آن زیر در رفتند، جز یک دختر کوچولو که روپوش آبی بلندش زیر پایش گیر کرد، افتاد زمین و نتوانست فرار کند.

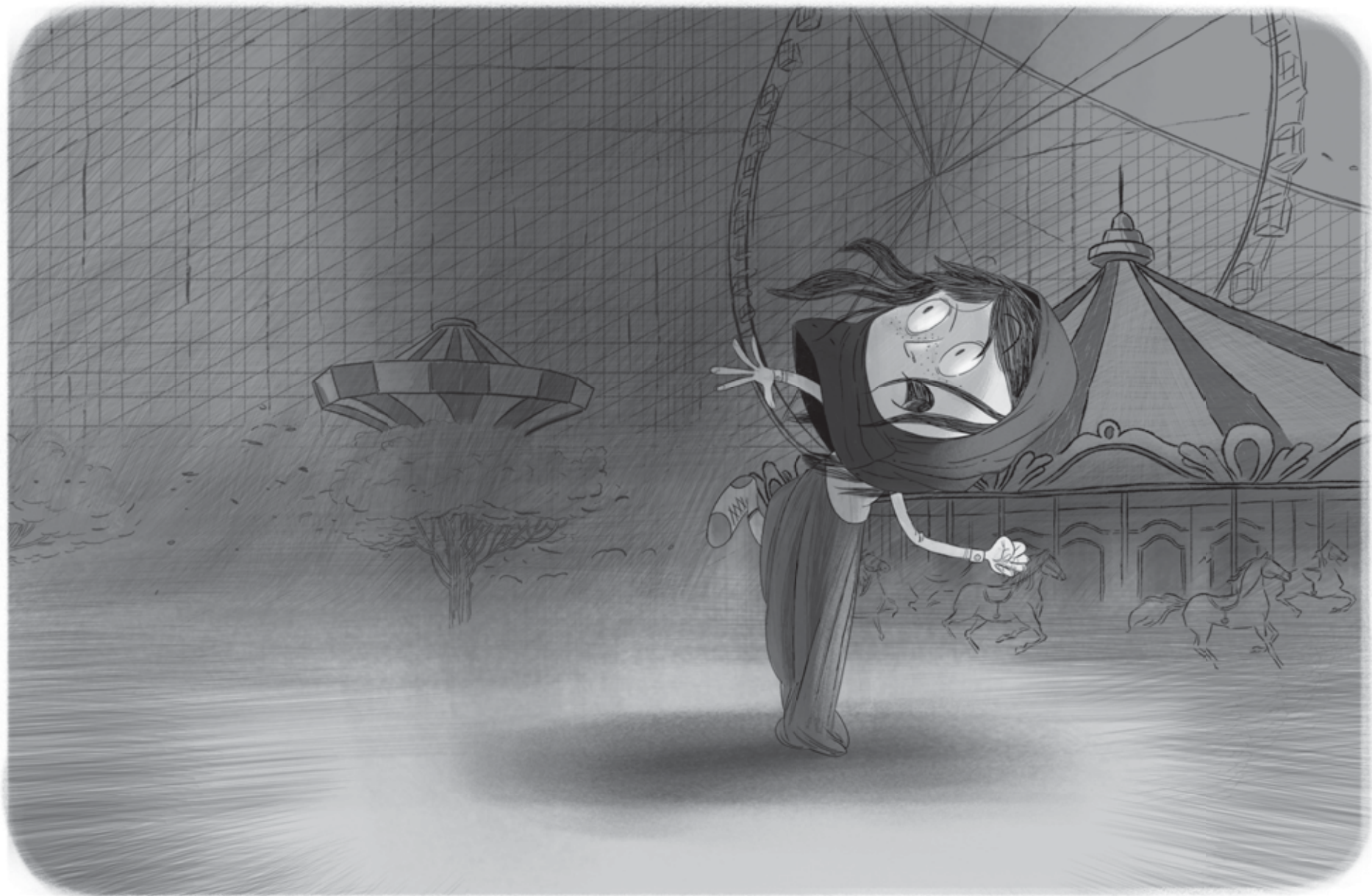
۱. شهربازی

هیمالایا غول بزرگ و خاکستری رنگی بود که در جنگل بسیار دوری زندگی می کرد.

در آن جنگل دور و تاریک به تنهایی صبحانه می خورد، چون تنها بود و در خانه ی مرمری بزرگش هیچ کس دیگری زندگی نمی کرد.

هیمالایا خیلی پول دار بود. پول هایش توی بانک ها روی هم تلنبار شده بود، اما از آن ها هیچ استفاده ای نمی کرد، چون دیگر دلش هیچ چیز جدیدی نمی خواست. همه ی چیزهای جدید را قبلاً دیده بود و با اینکه یک عالمه از پول هایش را توی سفرهایش خرج کرده بود، باز هم کلی پول داشت که دیگر لازمش نمی شد.

اما خب، زندگی اش همیشه هم این طور یکنواخت نبود. بالاخره سفر رفتن ممکن است خیلی چیزها را عوض کند. همان طور که برای هیمالایا چیزهایی را عوض کرد.



و یازده دختر قد و نیم قدِ دیگر به شهر بازی برده شدند. صبحانه شیرپاکتی و کیک‌های کوچک عسلی خورده بودند و قرار بود ساعت یازده بستنی قیفیِ دورنگ بخورند. بعد از ترن‌هوایی! دخترها می‌دویدند تا به صف ترن‌هوایی برسند. ترن، دور آخر را می‌زد. بچه‌ها را توی صف ردیف کرده بودند تا نوبت بلیتشان برسد. اما بچه‌ها مدام وول می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. ماهی و شکوفه از توی صف آمده بودند بیرون و کله‌هایشان را از لای نرده‌های پیچ‌درپیچی که آدم‌های منتظر را به سمت سکوی بلیت ترن‌هوایی می‌برد، فرو می‌کردند تو و می‌خندیدند. مربی داد زد: «کله‌تون گیر کنه لای نرده‌ها باید تا شب همین جا با گردن کج بمونین!»

بچه‌ها کله‌هایشان را بردند بیرون و دویدند دنبال هم. ترن به پیچ آخر رسید و همه‌ی کسانی که سوارش شده بودند، از لذت و وحشت جیغ بلندی کشیدند. هیمالایا هم جیغ بلندی کشید! «اووووووووووه... خیلی ترسناکه... غلط کررررررر...» و

دختری به نام ماهایا که دوست‌هایش توی کلاس دوم، او را ماهی صدا می‌کردند. هیمالایا پرت شد روی ماهی و ماهی کوچولو زیر شکم گنده و خارخاری هیمالایای بزرگ و خاکستری، در جا از دنیا رفت!

۲. ماهی

هیمالایا شانس بزرگی آورد که ماهی پدر و مادری نداشت. ماهی در مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست با زنی زندگی می‌کرد که از زور پیری حتی نمی‌توانست دستمال کاغذی پیدا کند و دماغ همیشه فین فینی‌اش را بگیرد!

برای همین، فصلی یک بار دخترهای مهربانی که دنبال جایی برای نیکوکاری می‌گشتند، به مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست می‌رفتند و بچه‌ها را به گردش می‌بردند.

روزی که ماهی کشته شد، یکی از آن روزهای خوب گردش بود که فصلی یک بار از راه می‌رسید. روزی اردیبهشتی که ماهایا

جمله‌اش تمام نشده بود که کمر بند باز شد و هیمالایا با شکم روی ماهی کوچولو افتاد!

۳. دادگاه

هیمالایا در دادگاه بی‌گناه تشخیص داده شد. متهم اصلی مدیر شهربازی بود که صندلی‌های قدیمی را عوض نکرده بود. اما بدشانسی بزرگی برای مدیر شهربازی نبود. او خیلی پول دار بود. درست مثل هیمالایا!

«شما بی‌تقصیرین آقای غول. متهم اصلی آقای مدیر شهربازیه که باید جریمه‌ی خیلی سنگینی پرداخت کنه!»

هیمالایا به قاضی و به جمعیت نگاه کرد. یازده دختر کوچولو توی دادگاه نشستند و هیمالایا را تماشا می‌کردند که با سر افتاده و دست گچ گرفته و چشم‌های گشاد و گیج، در جایگاه متهم این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

«من می‌خوام جریمه بدم!»

قاضی سرفه‌ای کرد.

«اوووم... بله! جریمه‌ای هم برای شما در نظر گرفته شده. شش ماه محرومیت از سوارشدن بر ترن‌هوایی و دوسه کیلو لاغرکردن که از این به بعد شکمتون به کمر بندها فشار نیاره!»

هیمالایا انگار در مهی پررنگ فرو رفته بود. سرش سنگین بود و قاضی و جمعیت را خوب نمی‌دید. تنها چیزی که انگار به شکلی جادویی براق و روشن به چشمش می‌آمد، یازده دختر بچه‌ای بود که روی صندلی‌های چوبی و بلند دادگاه نشسته بودند و پاهای کوتاه و کفش‌های کتانی کهنه‌شان را تکان‌تکان می‌دادند.

«گفتم من می‌خوام جریمه بدم آقای قاضی.»

قاضی بهت‌زده به هیمالایا نگاه کرد. هیمالایا گفت: «همه‌ی این دخترها می‌تونن با پول من تا آخر عمر راحت زندگی کنن!»

پاهای دخترها از حرکت ایستاد. یکی‌شان پقی زد زیر خنده.

«چی گفت غوله؟ غوله چی گفت؟»

هیمالایا با صدایی که زور می‌زد کمی بلندتر باشد، دوباره

فصل دوم

هتل



تکرار کرد: «همه‌ی این دخترها می‌تونن با پول من تا آخر عمر راحت زندگی کنن!»

تماشاچی‌های دادگاه با هم فریاد کشیدند: «اووووووه... همه‌ی این دخترها؟»

قاضی گفت: «ولی شما فقط یک دختر بچه رو کُشتین. یکی، نه یازده تا!»

هیمالایا تکرار کرد: «خرج همه‌ی این یازده دختر رو تا آخر عمر می‌دم... تنها کاریه که واقعاً از دستم برمی‌آد.»

بچه‌ها از خوش‌حالی جیغ کشیدند و از روی صندلی‌ها پریدند پایین. هیمالایا با دستمال کاغذی زردی که روی میز چوبی دادگاه بود، پیشانی داغ پُر از عرقش را خشک کرد و سعی کرد دیگر با آن صدای لرزان و غمگین حرفی نزنند!

آرام از جایگاه متهم پایین آمد و دید که مه پررنگِ دوروبرش هنوز نرفته. احساس می‌کرد همه‌چیز از چیزی که تا پیش از آن روز می‌دید، کمی محوتر شده!

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند: زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر